

فیلمنامه عافیت ارائه شده توسط «طلوع فیلم»

در طول فیلمنامه از روایت ارسالان (نریشن) برای پیشبرد قصه استفاده میشود.

۱. خارجی- نمای بیرونی شرکت بزرگ ساختمانی- روز

روایت ارسالان: با یه دروغ شروع شد و تموم نمیشد... حالا فقط یه راه مونده بود... یه نفر...

ارسلان در میانه روایت با ناراحتی از در شرکت بیرون می‌آید و با دیدن هوشنگی (۳۸ ساله) خودش را شاد و پرانرژی نشان میدهد.

ارسلان: ببخشید معطل شدید

هوشنگی: خواهش میکنم... داخل شرکت نمیریم؟!

ارسلان: شرکتم میشه بریم... گفتم یک قدمی بز نیم هوایی تازه کنیم...

ارسلان با دست هوشنگی را مشایعت میکند که با هم همراه شوند و راه بروند.

ادامه همزمان سر کوچه، احد (۴۲ ساله. طلبکار ارسالان) را میبینیم که همراه با سربازی مشغول کشیک دادن هستند و در نمای آنها ارسالان و هوشنگی را میبینیم که در حال قدم زدن به آنها نزدیک میشوند.

ادامه نما از ارسالان و هوشنگی در حال نزدیک شدن به احد (فاصله حدود ۱۰-۱۵ متر)

هوشنگی (با نگاه به بنای ساختمان شرکت): مهندس گفتید طرح نقشه ساختمون شرکت رو هم خودتون زدید؟

ارسلان: آره این که یکی از کارهای کوچیکمه...

هوشنگی: خیلی عالیه

ارسلان: پلان جنرال این نما رو سوئد که بودم اجرا کردم... خیلی استقبال شد...

هوشنگی (تعجب): واقعا مهندس؟! ... فقط پلان بیرونی رو؟

ارسلان: نه جناب... من کل بنا رو دیزاین میکنم... کارم دیزاینه...

هوشنگی (مکت): مهندس دیزاین ما هم تو همین level در میاد؟

ارسلان: این که چیزی نیست... پلانی که میخوام برای شما بزنم اینو قورت میده

هوشنگی: قورت میده؟!

ارسلان: آره قورت میده...

احد یکباره جلوی آنها سبز میشود

احد: قورت میده چه جورم...

ارسلان با دیدن احد هنوز جمله احد تمام نشده در حالیکه سرباز در یک قدمی بازداشتش قرار دارد هوشنگی را که حسابی به صحبت هایش دل داده به جلوی خود و به طرف سرباز هل میدهد. فضا به هم ریخته و سرباز به جای ارسلان، هوشنگی را بغل میکند. ارسلان قبل از اینکه دست احد به او برسد با زیرکی از داخل پیاده رو و از بین دو خودروی پارک شده به طرف عقب فرار میکند. احد با سرعت دنبال او میکند. سرباز هم با فاصله میدود و هوشنگ هاج و واج مانده است.

ادامه ارسلان با سرعت در کوچه فرار میکند و احد و سرباز بسیار به او نزدیک شده اند

روایت ارسلان: احد ول کن نبود... ندید بدید... حالا برات میگم این تازه به دوران رسیده برا ۱۲ میلیون پول چه اداهایی در آورد!

احد: وایستا ببینم چه جوری قورت میدی پول مردم...

ارسلان یک لحظه در آستانه دستگیر شدن قرار دارد. به در باز شرکت ساختمانی که از آن بیرون آمد نگاه میکند و با تغییر مسیر ناگهانی از پشت درخت، ضمن برهم زدن تعادل احد و سرباز با سرعت به داخل شرکت میرود و در را میبندد. احد به سرعت میدود و در را میکوبد

۲. داخلی - راه پله شرکت - روز

ارسلان با سرعت به سمت بالای راهپله میدود و صدای کوبیده شدن در توسط احد در صحنه است.

صدای احد: باز کن کلاهبردار... از اینجا میخوای کجا فرار کنی

ادامه- پاگرد انتهای راهپله- خروجی پشت بام

ارسلان با در قفل خورده پشت بام روبرو میشود. به سمت پایین میدود

ادامه- ارسلان در حال پایین آمدن یدالله (۶۸ ساله. پیرمرد نگهبان) را میبیند که قصد دارد در شرکت را به روی احد باز کند. احد مدام به در میکوبد

یدالله: صبر کن بابا چه خبرته...

قبل از اینکه یدالله زنجیر در را بکشد و در را باز کند، ارسلان دست او را میکشد و جلوی او را میگیرد.

ارسلان: عمو یدالله دستم به دامنت باز نکن..

یدالله: تو اینجا چه کار میکنی... مگه همین الان فربدی اخراجت نکرد؟

ارسلان در حالیکه نفس نفس میزند کمی یدالله را با خود کنارتر میکشد. صدای احد که به در میکوبد در صحنه است.

ارسلان: کلید پشت بومو بدی من رفتم... باز نکنی جان من

یدالله: این بدبخت کیه باز؟.. اینو چقدر سرکیسه کردی؟

ارسلان: جان عمو کلیدو بده الان فربدی میاد دل خوشی ازم نداره تحویل میده...

یدالله کلید را از جیبش در می آورد و به ارسلان میدهد

یدالله: پسر بیراهه کسی رو به جایی نرسونده... کلیدو بزارش بالای کولر...

ارسلان: نوکرتم عمو

ارسلان بعد از گرفتن کلید با سرعت به سمت راهپله میدود. یدالله درنگی میکند و با تکان دادن سرش به حال ارسلان تاسف میخورد. فربدی (مدیر شرکت) با عصبانیت از راه پله پایین می آید. صدای کوبیده شدن در توسط احد و بازکن کلاهبردار احد در صحنه است.

فربدی: این چه مرگشه؟

یدالله: نمیدونم آقا من که میترسم در رو باز کنم براش

صدای احد: باز کن کلاهدار

فربدی با اراده در را باز میکند.

فربدی: کلاهدار خودتی و جد و آبادت...

احد (جا میخورد): با شما نبودم جناب...

مطلب ویژه :دانلود فیلم جدید

۳. خارجی - پشت بام - روز

ارسلان با عجله از پشت بام به بام کناری میرود.

ادامه- ارسلان از انتهای بام مجبور است فاصله حدود سه یا چهارمتری را پایین ببرد تا به بام بعدی و بعد از آن به کوچه پشتی شرکت برسد. از بام آویزان میشود تا پایین ببرد. فاصله چهار متر است و ارسلان ترسیده در همان حالت معلق در تردید میماند.

روایت ارسلان در حالت آویزان از دیوار: هرچی به زبون نفهم توضیح میدادم بهم وقت بده نمیفهمید... فکر میکرد دروغ میگم... واقعیت این بود که من از احد ۱۲ میلیون بیعونه گرفته بودم تا براش یه پلان درست حسابی از یه برج تحویل بدم... اما خب حامد؛ یعنی اون کسی که میخواست تحویل من بده، پولو گرفتو گذاشت رفت... چه کاری از دستم بر می اومد! جز پریدن ...

ارسلان پایین میپرد. تلو تلو میخورد و زمین می افتد و درد زیادی در مچ پایش احساس میکند. لنگان لنگان و مضطرب به راه خود ادامه میدهد. (تا پایان فیلمنامه درد محسوس پا دارد)

۴. داخلی - دفتر شرکت - روز

فربدی و احد (ایستاده) مشغول جروب‌بحث هستند. سرباز روی صندلی نشسته و چایی می‌خورد.

فربدی: آقای محترم می‌گم من نیم ساعت قبل آقای ارسلان نامداری رو اخراج کردم باز شما بگو بدوش

احد: من به اعتبار این شرکت و دفتر دسگ پول دادم که این برا من نقشه ساختمون طراحی کنه...

فربدی: بیخود اعتبار کردی آقا جان... این مرتیکه کلا دو ترم معماری خونده اونم مشروط شده... شیش ماه اینجا به عنوان دفتردار و منشی مشغول شد که پدرسوختگی‌هاشو دیدیم انداختیمش بیرون

احد(اعتراض و بی اعتمادی): همین یک ساعت پیش؟!!

فربدی: بله... یک ساعت کمتر

یدالله: نیم ساعت آقا

منشی زن: بیست دقیقه...

منشی دیگر: شایدم یرب

احد: خب دیگه بابا فهمیدم... حالا من چی کار کنم؟!... خوش کجاست

یدالله: تو باغچه...

احد: پیرمرد مگه من با تو شوخی دارم

فربدی: شوخی چیه آقا تو باغچس دیگه

احد: حتما اسمشم تربچس...

فربدی: باغچه آقا... محله باغچه... پایین مولوی... سیداسمال... یدالله آدرسشو از تو پروندش در بیار بهش بده بره دست از سرمون برداره...

فربدی عصبی از اتاق خارج میشود

۵. داخلی - درمانگاه (شکسته بندی) - روز (قبل از غروب)

ارسلان روی تخت نشسته و پایش را دراز کرده است. دکتر شکسته‌بند (پیرمرد بداخلاق) با یک دست مچ پا و با دست دیگرش روی پای ارسلان را دست میکشد. ارسلان درد میکشد. دکتر به یکباره انگشت شصت ارسلان را میکشد فریاد ارسلان به آسمان بلند میشود.

دکتر: حله... چند روز تو خونه استراحت کن... (دور پای ارسلان باند میپیچد)

ارسلان (در حال درد و در حال خودش): کدوم خونه...

۶. خارجی - کوچه قدیمی - غروب

ارسلان لنگان لنگان در کوچه قدم میزند و به پیچ کوچه میرسد. تا میخواهد دور بزند متوجه احد میشود که جلوی خانه‌اش ایستاده و با آرش (همخانه) در حال جروب‌بحث است.

روایت ارسلان: گفتم زبون نفهمه...

ارسلان پشت دیوار مخفی میشود و به دعوی لفظی این دو گوش میدهد.

آرش: احد آقا شما چرا همش حرف خودتو میزنی... میگم من یک همخونه دیگه گرفتم... اینجا دیگه خونه ارسلان نیست...

احد: خونه ارسلان نیست... خونه تو که هست

آرش: به من چه ربطی داره

احد: به تو چه ربطی داره؟... ربطش به اون امضائیه که پای قرارداد انداختی

آرش کمی جا میخورد

احد: آره آقا آرش اون موقع که به عنوان شاهد کلاهبرداری آقا ارسلان پای قرارداد رو امضا کردی تند تند میگفتی خیالت راحت خیالت راحت، ارسلان کارش درسته، یادت رفت؟... حالا میگی به من چه...

نما از نگاه ارسلان که دزدکی در حال نگاه کردن به مشاجره است

آرش: بخدا آقا احد این پسر کلاهبردار نیست... پولشو حامد برداشته رفته... فقط هم پول شما نبوده..

احد: من حامد نمیشناسم... روزی که با ما قرارداد میبست زر زر میگفت خودم این کاره ام و خودم دیزاین میکنم... حامد اون موقع کجا بود..

ارسلان: غلط اضافی کرده... این پسر بلندپروازه... بیشعوره... نفهمه... به هر کس و ناکسی اعتماد میکنه... منم اگر اونروز امضا زدم کف دستمو بو نکرده بودم که رفیقش پولشو برمیداره و میره... بخدا طرفش کلاهشو برداشته، ارسلان مال مردم خور نیست

احد: فعلا که مال مارو قورت داده یه آبم از روش خورده... مسئله منم این چندرغاز نیست... من پیش شرکام ضایع شدم باید اینو پولش کنم... بهش بگو به من میگن احد... اگه نگیرمش احد نیستم...

احد با عصبانیت از جلوی خانه به سمت سر کوچه (جایی که ارسلان ایستاده) حرکت میکند. ارسلان با وحشت زیر ماشین کامیونی که کنار پارک شده است میرود تا از چشم احد دور باشد. احد با عصبانیت در حالیکه زیرلب یکسره به ارسلان فحش میدهد در حال گذشتن از کنار کامیون است که از روی عصبانیت خرده سنگی که جلوی پایش افتاده را بی هدف شوت میکند و خرده سنگ زیر کامیون میرود و با پای مصدوم ارسلان برخورد میکند و ارسلان درد میکشد و به زحمت جلوی خودش را میگیرد که فریاد نزند.

ادامه- ارسلان با اطمینان از رفع خطر احد از زیر کامیون بیرون می آید

ادامه- ارسلان جلوی خانه ایستاده است. آرش در را باز میکند. ارسلان خسته و کوفته برخوردش طوری است که انگار میخواهد بدون صحبتی وارد خانه شود (طوری که انگار هنوز خانه خودش است) اما آرش جلوی در می ایستد و مشخصا ناراضی از حضور ارسلان است.

آرش: مسافرخونه دو تا خیابون پایینتره

ارسلان (شوک شده): چی

آرش: پیچ پیچی... نه نه بابام دارن میان تهران... شرمنده

ارسلان: خب بیان من به اونا کار ندارم

آرش: تو کار نداری احد کار داره...

ارسلان: اون که رفت دیگه...

آرش: ببین ارسلان من حوصله ندارم احد بیاد اینجا جلو پدر و مادرم آبروریزی راه بندازه... فردا شب دارم میرم خواستگاری... پدر مادر منم حساسند به این چیزا

ارسلان: تو که میدونی من بی گناهم...

آرش: همچینم بی گناه نیستی...

ارسلان: چی کار کنم حامد گذاشته رفته... تقصیر منه؟

آرش: ببین ارسلان این حرفا به من ربطی نداره... تو همه پولتو از رهن خونه گرفتی... غیراینه؟! قرارمونم تا هفته پیش بود که تخلیه کنی... خدایی برو بگذار زندگیمونو بکنیم...

ارسلان: خب من هنوز جایی گیر نیاوردم...

آرش: تو شاید تا شیش ماه دیگه ام جایی پیدا نکردی من تکلیفم چیه... برو دیگه... خدایی من به خاطر تو خیلی حرف شنیدم...

آرش میخواهد داخل برود در را ببندد. ارسلان مانع میشود

ارسلان: کجا برم با این پای علیلم... تو مثلاً رفیقی؟

آرش: برو شهرتون برو خونتون... برو اونجا هم خودت استراحت میکنی هم ما

ارسلان: آرش کدوم شهرمون کدوم خونه؟... تو نمیدونی خونه سایه منو با تیر میزنند

آرش: کی سایه تو رو با تیر نمیزنه... بگو به من؟... اون کاری که تو با خونوادت کردی (حرفش را میخورد) مرد حسابی یک جای پاک باقی نگذاشتی... برو خونتون بیفت به پای مادرت بلکه اونا یه کاری برات بکنند...

ارسلان: ولم کن بابا آرش... اونا برا نون شبشونم موندن... بزار یک امشب بمونم فردا میرم

آرش: شرمنده... همیشه... احد همینجوری ام فکر میکنه من با تو دستم تو یک کاسه بوده...

ارسلان: تو که میدونی چی به روز من اومده...

آرش: مقصرش خودت بودی... کدوم آدم عاقل، کاری که خودش تخصص نداره رو قبول میکنه که یکی دیگه انجام بده...

ارسلان: نمیگذاری پیام تو؟

آرش: نه...

مطلب ویژه :دانلود انیمیشن

۷. خارجی - فضای سبز- شب

ارسلان روی نیمکت پارک نشسته و تلفنی مشغول خالی بندی با هدف جلب اعتماد و سرکیسه کردن کسی است

ارسلان: آخه میدونی چیه؟... غریبه که نیستی... چرا من کار کنم یکی دیگه بخوره... هنرش مال منه... طراحی و اجراش مال منه سودشو یکی دیگه میبره... آره دیگه... حالا شما اگه بتونی این مبلغ رو به من برسونی ما هرچه سریعتر یک دفتر اجاره میکنیم مشغول میشیم... آره دیگه... کی به من میرسونی؟... (ناامید میشود) یک ماه دیگه دیره... آره... من الان کلی کارامو به فریدی ندادم که تو شرکت خودمون به نتیجه برسونیم... واقعا؟... یعنی نصفشم نمیتونی بدی... چهار پنج میلیونم... نه؟... باشه... باشه... فعلا

ارسلان ناامید روی نیمکت نشسته است

۸. خارجی - خیابان و کوچه- شب

پرسه های بی هدف ارسلان را میبینیم. هنگام راه رفتن لنگ میزند.

روایت ارسلان : تا اون شب هروقت جایی میشنیدم بیخانمان، فوری یاد یک سری آدم دزد و معتاد می افتادم که لباساشون پاره پوره، معطل یک لقمه نون موندن که از گرسنگی نمیرن... نمیدونستم آدم با کت و شلوارم میتونه بی خانمان باشه... و البته معطل یک لقمه نون...

۹. خارجی - نانوایی- شب

ارسلان پول خرد میدهد و یک نان لواش میخرد.

ادامه- ارسلان را گوشه ای از کوچه میبینیم که نشسته و نان خالی را با علاقه میچود

خارجی - کوچه - شب

ارسلان لنگان لنگان به طرف انتهای کوچه میرود. زنگ در خانه ای را میزند. ما از دور صحنه را میبینیم. ارسلان صحبت‌هایی را از پشت آیفون تصویری میکند و ناامید باز میگردد.

روایت ارسلان: دیگه حتی اندازه یک شب خوابیدن تو خونه رفقای که یک روزی جلوم دولا راست میشدن اعتبار نداشتم ...

۱۰. خارجی - کوچه و خیابان - شب

چند نما از حرکت بی هدف ارسلان را داریم که اتفاقی نگاهش به گنبد امامزاده‌ای می افتد. (امامزاده جنوب شهر)

۱۱. خارجی - صحن حیاط امامزاده - شب

ارسلان لنگان لنگان به سمت در ورودی حرم میرود. صحن و حیاط و امامزاده خلوت است. درست در لحظه ای که ارسلان کفشش را در می آورد تا وارد حرم شود خیرعلی، نگهبان افغانی امامزاده مانع او میشود. خیرعلی لهجه غلیظ افغانی دارد.

خیرعلی: آقا تعطیل است... می‌خواهم در را ببندم

ارسلان: تعطیله؟!... مگه نونوائیه؟...

خیرعلی: مگر فقط در نانوائی را می‌بندند...

ارسلان (ناامید با خودش حرف میزند طوری که خیرعلی بشنود): ... یک شب خواستیم اینجا بمونیم خلوت کنیم با خودمون شما میگی همیشه... هرچی شما بگی

خیرعلی با نگاه به کت و شلوار و ظاهر موجه ارسلان کوتاه می آید

خیرعلی: شب نمیشود که بمانی... یک زیارت کن بیا تا در را می‌خواهم ببندم

۱۲. داخلی - حرم امامزاده - شب

ارسلان داخل حرم و با فاصله از ضریح امامزاده ایستاده است. در نمای او خیرعلی را میبینیم که منتظر است تا ارسلان برگردد تا در را ببندد.

روایت ارسلان: با خودم گفتم دیگه امامزاده هم یک شب مارو قبول نمیکنه... حال بدی بود...

۱۳. خارجی - حیاط امامزاده - شب

ارسلان روی سکوی حوض وسط حیاط نشسته است. در نمای او خیرعلی را میبینیم که در ورودی حرم را میبندد و آرام و آهسته به سمت ارسلان می آید.

خیرعلی: ببخشید... در حیاط رو هم باید ببندم

ارسلان: خب ببند... من مشکلی ندارم

خیرعلی: شما باید بری که من ببندم...

ارسلان: ای بابا... دیگه در حیاط امامزاده رو که نمیبندن؟

خیرعلی: مثلی که خیلی موقع است گذرت به امامزاده نیفتاده...

ارسلان: بچه بودم می اومدم امامزاده... همچین تشکیلاتی نداشت... می اومدیم میمونددیم میخوابیدیم...

خیرعلی: غریبی؟!...

ارسلان: غریب؟!... نه... اوکی ام

خیرعلی: خب پس بلندشو برو خونتون بزار درو ببندم... میخوام برم بخوابم...

ارسلان: بخوابی؟!... تو اینجا میخوابی؟

خیرعلی: آره... من نگهبان امامزاده ام

ارسلان: مگه نگهبان میخوابه؟!!

خیرعلی (جامیخورد): خب بگو غریبی دیگه

ارسلان: غریب دیگه چیه

خیرعلی: غریب یعنی بی کس و کار... مثل من

ارسلان: نه در اون حد ولی خب... تو همین مایه ها

خیرعلی: پس غریبی؟

ارسلان: حالا فکر کن غریبم... میگذاری امشب اینجا بمونم؟....

خیرعلی: مسئولیت داره

ارسلان: جایی ندارم برم... من نگهبانی میدم تو بخواب... دمت گرم

خیرعلی با مکث و تردید میپذیرد

۱۴. شب- داخلی- اتاق نگهبانی امامزاده

خیرعلی سرجایش نشسته و ارسلان در خواب عمیق خروپف میکند

خیرعلی (باخودش و با نگاه به ارسلان): عجب نگهبانی ای دادی...هی... لاکردار چه خرناسی میکشد... نگهبان غریب! هی روزگار

خیرعلی که منش شوخ و شیطنت طلبی دارد با آرامش پری را از بالش زیر سر ارسلان بیرون می آورد و آن را به نوک بینی او میکشد. ارسلان چند بار حواسش درگیر میشود و میخواهد از خواب بپرد. بالاخره از خواب میپرد اما متوجه نمیشود که خیرعلی با او شوخی میکند

خیرعلی: پشه های اینجا خیلی بی پروایند... به قول شما پرو...

ارسلان چشمش را باز کرده و سرجایش دراز کشیده است

ارسلان: خیلی بی پرواان...

خیرعلی: نمیگذارن نگهبانی بدهی...

ارسلان: آره... (مکث) تو همیشه اینجایی

خیرعلی: تقریبا... تو کجایی

ارسلان: هیچ جا

خیرعلی: پس حسابی غریبی؟

ارسلان: ای بابا عجب گیری دادیا...

خیرعلی: خب غریبی دیگه... کسی که از خانه بندازنش بیرون جایی ام نداشته باشه غریب میشه دیگه...

ارسلان: تو حرف دیگه بلد نیستی؟

خیرعلی: چرا... ولی این را تازه یاد گرفته ام... از خانه انداختنت بیرون؟

ارسلان: آره... یعنی نه... خودم زدم بیرون

خیرعلی: خب اگر خودت زده ای بیرون خودتم برگرد

ارسلان: امشب که نزدم بیرون... شیش ساله...

خیرعلی: شیش سال نباشه ده سال... برگرد... خیر آدم به خانه است

ارسلان: یعنی چی

خیرعلی: یعنی برگرد بگذار ثنای خیر پدرمادرت پشتت باشد

ارسلان: نمیتونم برگردم...

خیرعلی: چرا...

ارسلان: مادرم عاقم کرده خیرعلی...

خیرعلی: چه کرده ای؟

ارسلان: بابامو دق مرگ کردم... (ارسلان بغض میکند)

خیرعلی: برو سرخاکش عافیت بگیر...

ارسلان: دیگه الان چه فایده داره؟...

خیرعلی: دعای مرده پدر و مادر سه دانه حاجت آدم را برآورده میکند... حرف من نیست پیغمبر گفته

ارسلان (بغض کرده): بابام خوب آدمی بود خیرعلی

خیرعلی: خدا حفظش کند

ارسلان: میگویم مرده خیرعلی، میگی حفظش کنه

خیرعلی: از چشم تو مرده... حفظ کردن که خاص دنیای فانی نیست...

ارسلان: نصفه شبی شعر میگی؟

خیرعلی: اتفاقاً شعر هم میدانم... میخواهی برایت بخوانم

ارسلان: نه قربونت بگزار نگهبانیمون رو بدیم

ارسلان محلفه را روی سرش میکشد. خیرعلی با لهجه افغانی شروع به خواندن شعر میکند

خیرعلی: غروب در نفس گرم جاده خواهم رفت... پیاده آمده بودم، پیاده خواهم رفت طلسم غربتم امشب شکسته خواهد شد و سفره‌ای که تهی بود، بسته خواهد شد همان غریبه که قلک نداشت، خواهد رفت و کودکی که عروسک نداشت، خواهد رفت

مطلب ویژه: ساخت تیزر تبلیغاتی

(نما از زیر ملحفه داریم و ارسلان را میبینیم که در حال شنیدن شعر و اشک ریختن است.)

صدای خیرعلی: منم تمام افق را به رنج گردیده، منم که هر که مرا دیده، در گذر دیده منم که نانی اگر داشتم، از آجر بود و سفره‌ام - که نبود - از گرسنگی پر بود غروب در نفس گرم جاده خواهم رفت... پیاده آمده بودم، پیاده خواهم رفت مگیر خرده که یک پا و یک عصا دارم مگیر خرده، که آن پای دیگرم آنجاست تو هم به‌سان من از یک ستاره سر دیدی... پدر ندیدی و خاکستر پدر دیدی تو زخم دیدی اگر تازیانه من خوردم... تو سنگ خوردی

اگر آب و دانه من خوردم دم سفر میسندید ناامید مرا... ولو دروغ، عزیزان! بحل کنید مرا تمام آنچه ندارم، نهاده خواهم رفت... پیاده آمده بودم، پیاده خواهم رفت

ادامه - صبح

نما از داخل اتاق به بیرون (پنجره) که آفتاب زده است. خیرعلی محلفه را از روی صورت ارسلان میکشد
خیرعلی: بخیز پسر... بخیز پست نگهبانی ات تمام شد... بخیز رد زندگی ات که الان مدیر آستان بیاید توبیخ
میشوم... بخیز خدا خیرت بدهد...

ارسلان از خواب بلند میشود و به طلوع آفتاب خیره میشود

روایت ارسلان: نه اینکه بگم حسایی متأثر شدما... نه... ولی بد حرفی ام نزد خیرعلی... دیدم من که نمیتونم
بمونم... درد پامم که عذابم میده... برگردم یک چندوقتی خونه تا بلکه هم از شر احد خلاص بشم... هم پام خوب
بشه... هم شاید خدارو چه دیدی...

۱۵. خارجی - صحن امامزاده - صبح

ارسلان و خیرعلی همدیگر را در آغوش میگیرند و خداحافظی میکنند.

خیرعلی: بی خبرم نگذار غریب آشنا...

۱۶. خارجی - شلوغی ترمینال مسافری - روز

۱۷. داخلی - اتوبوس مسافری - روز

اتوبوس پر از مسافر است. ارسلان در صندلی آخر نشسته است. منتظر است که اتوبوس حرکت کند. مثلاً احساساتی شده و به طرز مضحکی سعی میکند شعر خیر محمد را زمزمه کند

ارسلان: غروب در نفس گرم جاده خواهم رفت... پیاده آمده بودم، پیاده خواهم رفت

منم تمام افق را به رنج گردیده، منم که هر که مرا دیده، در گذر دیده (اتوبوس حرکت میکند)

منم که نانی اگر داشتم، از آجر بود ... آجر بود... آجر؟!!

در همین لحظه یک آجر با قدرت به شیشه بغل صندلی ارسلان میخورد و شیشه را خرد میکند. ارسلان با وحشت از جا میپرد و متوجه احد میشود که در حال دویدن به دنبال اتوبوس است و قصد متوقف کردن اتوبوس را دارد. در حالیکه استرس گرفته دوباره یک لحظه در تصورش تمام مسافران اتوبوس در نگاهش تبدیل به احد میشوند و تمام مسافران را احد میبیند. (موقعیت پرتاب آجر را تصور میکرده است)

روایت ارسلان: احد اینجا... احد اونجا... احد همه جا... میگفتم نکنه احد اینجا دست بردار نباشه... نکنه بیاد شهرستان... آخرین خبری که از مادرم داشتم زیاد حالش خوب نبود... نکنه بیاد اوضاع خرابتر بشه... اون انقدر سمج هست ولی آخه خونه مارو تو شهرستان بلد نیست... (مکث و تأمل در تصویر) ولی چرا... آرش!

ارسلان موبایلش را بیرون می آورد و شماره میگیرد.

۱۸. خارجی - جلوی خانه آرش - روز

آرش جلوی خانه ایستاده و به احد التماس میکند

آرش: آقا احد... بخدا اون دیگه همخونه من نیست... تو رو خدا برو الان پدرم شمارو با این هیبت اینجا ببینند هزار تا فکر درباره من میکنند...

احد: اتفاقا میخوام فکر نکنند... وقتی کشوندمت دادگاه میفهمی نباید الکی ضمانت یک کلاهبردارو کنی...

آرش: آخه من چه میدونم کجاست... اون بی انصاف به خود منم دو ماه اجاره بدهکاره...

احد: من این حرفا حالیم نیست... به جای خواستگاری باید بری بازداشتگاه... ول کنت نیستم...

موبایل آرش زنگ میخورد. در میان حرفش بی تفاوت گوشی را برمیدارد که رد تماس کند به نام ارسلان روی صفحه گوشی برمیخورد. یک لحظه مکث میکند. احد هم متوجه نام ارسلان روی صفحه میشود. آرش میخواهد رد تماس کند.

احد: جواب بده... بکش از زیر زبونش کجاست... این آخرین فرصته

آرش (جواب میدهد):... الو... سلام ارسلان... خوبی

ادامه از اتوبوس -

ارسلان : ببین آرش... من یک چند وقتی میرم خونه مادرم اینا

ادامه از جلوی خانه آرش -

احد را میبینیم که گوشی را جلوی صورتش گرفته و تمام حرفها را میشنود

صدای ارسلان: ... چند وقت اونجا میمونم بلکه این احد مرده شوربرده دست از سرم برداره... یک موقع لشش اگه اومد اونجا آدرس خونه مارو ندی بهش ها باشه؟!

احد گوشی را سریع جلوی دهان آرش میگیرد

آرش(مضطرب): باشه باشه... خیالت راحت... برو به سلامت

احد گوشی را قطع میکند

احد: که تو هیچ آدرسی ازش نداری؟!... برو باباتو صدا کن بیاد دم در

آرش: باشه میگم آقا احد... میگم... فقط تورو خدا

احد(حرف آرش را قطع میکند): باشه نمیگم تو گفتی...(باخودش) یه لشی بهت نشون بدم ارسلان... صبر کن

۱۹. خارجی - نما از کوچه قدیمی و ساده در شهرستان - روز

کودکان در کوچه بازی میکنند. ارسلان لنگان به سمت انتهای کوچه قدم برمیدارد. مقابل خانه قدیمی و رنگ و رو رفته ای می ایستد.

روایت ارسلان: از روزی که گذاشتم رفتم هیچ فرقی نکرده بود... چه جوری تو روی مادرم و خواهرم نگاه میکردم... بچه ای که تو زنده بودن باباش ازش ارثیه میخواد... اون بچه...

ارسلان میخواهد زنگ در را بزند اما مستاصل و شرمسار است. چند بار دستش را به روی زنگ میبرد و برمیگرداند. سروین (۷ ساله. خواهرزاده ارسلان) دختر بچه بانمک از بین بچه ها که در حال بازی هستند بیرون می آید و خودش را به ارسلان میرساند.

سروین: مامور برقی؟...

ارسلان: نه

سروین: مامور گازی؟!

ارسلان: نهچ

سروین: آب،... تلفن؟!

ارسلان: نهچ

سروین: پس چی کار داری با خونه مامان بزرگم؟!...!

ارسلان: مامان بزرگت؟!

سروین: آره

ارسلان: عصمت خانم؟

سروین: اسم مامان بزرگ منو از کجا میدونی؟

در همین حال عصمت (۶۲ ساله) در حیاط را باز میکند و با دیدن ارسلان از حال می‌رود و داخل خانه روی زمین می افتد ارسلان و سروین وحشت میکنند. فریبا (۳۵ ساله. خواهر ارسلان) از داخل خانه جیغ میکشد و جلوی در می آید.

فریبا: مامان.....

فریبا با دیدن ارسلان شوکه میشود و او هم از حال می‌رود و روی زمین مینشیند. سروین و ارسلان وحشت زده به دنبال او به داخل خانه می‌روند و در را پشت سرشان مینندند. بعد از مکثی از روی در بسته حیاط وارد فضای بازی بچه ها در کوچه میشویم. خودروی پژو ۲۰۶ سر کوچه می ایستد. احد از ماشین پیاده میشود. به کاغذی که مشخصا آدرس روی آن نوشته شده نگاه میکند. اسم کوچه را نگاه میکند و مطمئن میشود و لبخندی میزند و می‌رود.

۲۰. داخلی- منزل محقر پدری ارسلان- روز

خانه قدیمی و به هم ریخته است. ارسلان را میبینیم که هاج و واج کناری از خانه نشسته است. فریبا لیوان آب قند را به هم میزند. اول خودش میخورد بعد کمی به مادر میدهد. سروین هم در همه صحنه ها حاضر و فعال است.

فریبا(با شوخی و خنده): داداش یک خبر میدادی انقدر تلفات نمیدادیم...

ارسلان و فریبا و عصمت لبخند میزنند و مشخصا از اینکه در کنار هم هستند خوشحالند

روایت ارسلان: مادر منو زودتر از اون چیزی که انتظار داشتم بخشید... همه این سالها منتظر بوده من برگردم... من بی معرفت...

ادامه- در این صحنه اقوام و آشنایان ارسلان را میبینیم که با او خوش و بش میکنند و از دیدن او خوشحال هستند.

ادامه- سفره محقری پهن شده و اقوام دور آن جمع شده با صفا و صمیمیت ناهار میخورند.

روایت ارسلان بر روی دو نمای قبلی: دوساعت نشده مادر از ذوقش فک و فامیل و آشنا رو زنگ زد بیان دیدن پسر تحفه‌اش... تا اینجاش خوب بود... خوش میگذشت

یکی از اقوام سر سفره: خب ارسلان جان، ما دلتنگت بودیم بگو ببینم چه کار میکردی این سالها... الان چه میکنی؟

ارسلان: راستش مشغول بودم... یک شرکت ساختمانی دارم... با یکی دو تا شرکت دیگه ام همکاری دارم... دیزاین میکنم

اقوام: آفرین... احسنت

فریبا: داداش خودمه الکی که نیست...

روایت ارسلان: الکی بودم... خیلی الکی... اما نمیتونستم بگم بعد شیش سال آس و پاس از ترس احد فرار کردم... دیدم مادر از بی پولی هنوز نتونسته کاسه بشقاب‌های رنگ و رو رفته خونه رو عوض کنه... منم بشم غصه جدیدش؟... گفتم بگزار این چند روزی که هستم فکر کنند من پخی شدم... غصه منم بهشون اضافه نشه

تصویر بر روی چهره مرتضی (۴۰ ساله. ساده پوش و صمیمی) می ایستد. مرتضی نگاهش متفاوت از اقوام است.

روایت ارسلان: اما تو اون جمع یک نفر هرچی میگفتم راحت قبول نمیکرد... مرتضی وقتی اومد خواستگاری فریبا پرو پرو بهش گفتم تو نون خودتو میتونی در بیاری که اومدی خواستگاری خواهر من؟... عروسیشونم نرفتم... دیگه تا آخرشو بخون

۲۱. داخلی - پیشخوان کلانتری - روز

احد مقابل پیشخوان کلانتری ایستاده است. فرد درجه دار با نگاه به حکم جلب برایش توضیح میدهد.

درجه دار: تاریخ حکم جلبت تموم شده... تمدیدش کن بیا بهت سرباز بدیم...

۲۲. داخلی (بهار خواب) - منزل ارسلان - شب

ارسلان درون پشه بند نشسته است. جایش پهن شده و میخواهند بخوابند. چراغ های خانه خاموش میشود.

ارسلان همچنان در پشه بند نشسته است. عصمت لحظه ای از داخل خانه جلوی بهار خواب می آید.

عصمت: مادر خوابت نمیبره؟...

ارسلان (مکث): ... خونه هیچ عوض نشده...

عصمت: تو که باشی عوض میشه

ارسلان (جاخورده): من؟... من که چند روزی بیشتر مهمون شما نیستم... هزار تا کار دارم... کلی آدم منتظر من - اند

عصمت: یعنی دیگه میخوای نیایی؟

ارسلان: چرا... حتما میام... زود به زود... مامان؟!

عصمت: جان مامان

ارسلان: شما منو بخشیدی؟

عصمت (لبخند): کدوم مادری تا حالا نبخشیده؟...

ارسلان: بابا چی؟

عصمت: ... نمیدونم... بخشیدن مردا فرق داره... از کسی به دل نمیگیرند ولی اگه بگیرند هم زود نمیگذرند...

(ارسلان متاثر میشود)... روزهای آخری که بابات بینمون بود میگفت تنها آرزوش بعد دیدن خوشبختی خواهرت

اینه که تو سر به راه بشی و لباس دومادی بپوشی... سربه راه که شدی... مونده لباس دومادی... (ارسلان تعجب

میکند)... خواهرت یه جایی برات رد زده... خوب دختریه

ارسلان: مامان من تازه امروز اومدم!

عصمت: نمیخواهی روح بابات ازت راضی بشه؟... شکر خدا اوضاع مالیت که حرف نداره!... اخلاقتم که خوبه... الان هر دختری التماس می‌کنه...

ارسلان: مامان من الان اصلاً هیچ برنامه‌ای برا ازدواج ندارم

عصمت: یعنی نمیخواهی من و بابات ازت تو این دنیا راضی باشیم؟

ارسلان: شما دیگه چرا؟... شما که گفتی بخشیدم...

عصمت: زبونم بخشید ولی دلم چی؟!... می‌خواهی دلم راضی بشه یا نه؟

ارسلان: ای بابا...

عصمت: فردا شب قرار گذاشتیم

ارسلان با تعجب به مادر نگاه می‌کند و طوری نگاه می‌کند که انگار چاره‌ای ندارد

روایت ارسلان: مادر رو میشناختم... از همون بچگی وقتی به یه چیزی پیله میکرد دیگه پیله میکرد... نه راه پس داشتم نه راه پیش... گفتم بگذار برم خواستگاری... هم فاله هم تماشا... تهش یه ایرادی میگیرم... تا بخوان دختر بعدی رو پیدا کنند اومدم تهران و حامد رو پیدا کردم...

۲۳. خارجی - کوچه - روز

خودروی احد سر کوچه منزل ارسلان پارک شده است

۲۴. داخلی - خودرو احد - روز

احد با سرباز (مامور کلانتری) جلو نشسته اند

احد: خلاصه سرکار جونم برات بگه این یه الف بچه منو پیش دوست و آشنا ضایع کرده... این دفعه دیگه نمی‌خوام در بره... موضوع حیثیتیه....

۲۵. داخلی - منزل ارسلان - روز

ارسلان و عصمت مشغول خوردن صبحانه هستند

عصمت: زودتر بخور الان آقا مرتضی میاد

ارسلان (ناراضی): مرتضی برا چی؟

عصمت: مرتضی نه... آقا مرتضی... با این پات میخوای اون سربالایی قبرستون رو بری بالا... زود بریم زود برگردیم که امروز خیلی کار داریم...

ارسلان: چه کاری داریم عروسی که نیست... خواستگاریه

عصمت: دوش نمیخوای بگیری؟... لباس نمیخوای؟... آرایشگاه نمیری؟... گل نمیخوای بگیری؟

ارسلان: چه خبره مامان؟... اینا همش تجملاته... آدم برا خواستگاری که انقدر افراط نمیکنه

روایت ارسلان: تو کارتم پول گرفتن یه شاخه گل هم نداشتیم...

۲۶. خارجی - کوچه - روز

پیکان مرتضی که مرتضی و فریبا و سروین داخل آن نشسته اند جلوی خانه ایستاده و در حیاط باز است.

۲۷. داخلی - خودروی احد - روز

احد و سرباز با حرارت از شیشه جلو مشغول نگاه کردن به جلوی خانه ارسلان هستند. احد عینک دودی دارد. همینطور که در حال نگاه کردن هستند ابتدا عصمت و بعد ارسلان از در خانه خارج میشوند

احد(با حرارت): خودش سرکار

سرباز دستبندش را بیرون می آورد و دستگیره در را میکشد که از ماشین پیاده شود اما احد در لحظه آخر دست او را میکشد

احد: صبر کن... الان بری دوباره مارمولک فرار میکنه... بزار یک جای خوب گیرش بندازیم...

خودروی مرتضی از جلوی خانه حرکت میکند و میرود. احد استارت میزند و به دنبالشان میرود.

۲۸. خارجی - جاده بین شهری - روز

پیکان مرتضی در حرکت است و ۲۰۶ احد با فاصله او را تعقیب میکند.

۲۹. داخلی - خودرو مرتضی - روز

مرتضی رانندگی میکند. فریبا جلو نشسته. ارسلان و عصمت عقب هستند و سروین بین این دو است. در تمام طول سکانس ارسلان نسبت به مرتضی گارد دارد و همه حرفهایش را با منظور و کنایه تعبیر میکند.

فریبا: داداش ایشالله قسمت شد ازدواج کردی همینجا میمونی دیگه

ارسلان: نه آبجی من همه کارم تهرانه...

عصمت: این دختره از اوناش نیست که بیاد تهران زندگی کنه ها

ارسلان: خب پس هیچی دیگه

مرتضی: حالا چقدر سخت میگیرید...حالا بگذارید ببینید چی میگن... خدا چی میخواد

سروین: دایی جونم پولداره... یه خونه اینجا میخره یه خونه تهران...

فریبا: بله داداشم داراست ماشالله...

ارسلان: همه چی با پول حل میشه...

مرتضی: همه چی که نه...

فریبا: داداش کارتو همیشه بیاری اینجا... اصلا با مرتضی با هم کار کنید

ارسلان(حالت کنایی): مرتضی؟!...

فریبا: مرتضی ام تو کار ساختمونه خب

ارسلان: البته... ولی خب ساختمونای ما با ساختمونای آقا مرتضی یه مقدار فرق داره...

مرتضی(به فریبا): به ساختمونای آقا ارسلان میگن برج... ما عمله بناایم فریبا خانم... ایشون مهندس اند...

ارسلان: نفرمایید آقا مرتضی... شما هنوز برا ما همون آقا مرتضای همیشه‌ای... میوه فروش با خدا...

مرتضی: خدا کنه ولی آدما تغییر میکنند ارسلان... خدا کنه همونی که باید، باشند...

ارسلان: آره والله... اگه این مادر خانمت بگذاره...

مرتضی: مادر خانمم چه کار کرده بنده خدا؟!...

فریبا: مادر خانمت میخواد دستشو بند کنه...

مرتضی: به سلامتی... مگه کار بدی میکنه؟!... حالا قرار شد کی برید خواستگاری؟

عصمت: همین امروز... بریم اول از آقا خدایا مرزش اجازه بگیریم... بعد آرایشگاه و گل فروشی و خواستگاری

ارسلان: آرایشگاه دیگه برای چی

عصمت: با این سر و وضع میخوای بهت دختر بدن؟!...

فرصتی برای مطالعه: اصول مستند سازی

۳۰. خارجی- جاده - روز

پیکان مرتضی از داخل جاده وارد یک قبرستان سنتی روستایی میشود. پژوی احد هم با فاصله از ورودی قبرستان توقف میکند.

۳۱. خارجی- قبرستان خاکی - روز

پیکان مرتضی به بلندی تپه ماندی میرسد که امکان پیشروی بیشتر نیست. توقف میکند. یکی یکی از داخل خودرو پیاده میشوند.

ادامه- از نمای دورتر، احد و سرباز را میبینیم که پشت درختی برای آنها کمین کرده اند.

ادامه- ارسلان و خانواده همه به سمت داخل قبور قدم برمیدارند و از میانشان رد میشوند. سکوت غریبی! حاکم است. ارسلان از نزدیک شدن به قبر پدر منقلب شده است. آرام آرام قدم برمیدارد و با رسیدن به قبر پدر و دیدن عکس پدرش بر بالای قبر روی زمین مینشیند و سرش را روی قبر می گذارد و گریه میکند.

روایت ارسلان بر روی گریه های او بر سر قبر پدرش: آدم بدتر از منم بعد شیش سال بیاد سرخاک باباش به هم میریزه... به بابام میتونستم بگم که تو چه گلی گیر کردم...البته خودش همه چی رو میدونست...خیرعلی گفته بود دعای مرده پدر سه تا دعا رو برآورده میکنه... گفتم بابا سه تا دعا پیشکشم... فقط حلالم کن که از این وضع در بیام... فقط... خیلی به بابام بدکرده بودم... خیلی...

ارسلان سرش را از روی قبر بر میدارد. پدرش در عکس روی مزار لبخند میزند.

ادامه- نمای دورتر- پشت درخت-

احد و سرباز از پشت درخت در حال دیدن وضعیت ارسلان هستند.

احد: سرکار الان وقتشه...

سرباز(با تعجب): الان؟!

احد: الان دیگه راه دررو نداره... پاشم شل میزنه تا بخواد حرکتی کنه دستبندرو زدی...

سرباز: خدایی الان نامردیه... کلی برا باباش گریه کرد... ببین خواهر مادرشو... بزار از اینجا بریم اولین جایی که فرصت داد خفتش میکنم...

احد در فضای متفاوت و آرام قبرستان متاثر شده است

سرباز: آخر همه این موش و گربه بازیا جامون اینجاست... (اشاره به قبرستان)

در خلال صحبتهای احد و سرباز و در نمای پشت آنها میبینیم که ارسلان و خانواده اش آرام به سمت ماشین میروند و قبرستان را ترک میکنند.

۳۲. خارجی- نمای اتصال جاده خاکی قبرستان به جاده- روز

پیکان مرتضی وارد جاده میشود.

۳۳. داخلی- خودرو مرتضی- روز

ارسلان متاثر از حضور در سر خاک پدرش است. همه سکوت کرده اند.

روایت ارسلان: بابا سر خاکش هزار تا حرف بهم زد... هزار تا حرفی که اگه یدونشو میخواستم گوش کنم باید همون جا ماشین رو کنار جاده نگه میداشتم همه چی رو به مادر میگفتم... ولی آخه نمیشد... پس می افتاد... یه کاره برگردم بگم من این شیش سالی که با دعوا از پشتون رفتم یه پاپاسی که ندارم هیچ، تازه از ترس یه غول بیابونی فرار کردم اومدم اینجا... هرکاری کردم نمیشد بگم... نمیشد

عصمت: مرتضی جان پسر من قبل از اینکه مارو برسونی ارسلان رو بگزار آرایشگاه که ما بریم خونه حاضر شیم برای خواستگاری...

ارسلان: حالا که دیر نمیشه مادر... سه ساعت دیگه میخواهیم بریم...

عصمت: همین الانشم دیره

ارسلان: دیر نیست

مرتضی: دیره ارسلان جان... دیره... شما الان باید بچت با سروین ما بره مدرسه... دیره

فریبا: خب حالا... برو آرایشگاه بعدشم برو گل فروشی

مرتضی: امر دیگه ای ندارین؟

فریبا: عرضی نیست

ارسلان: من الان پول همراهم نیست... کارت عابرم رو نیاوردم

مرتضی: اندازه یه آرایشگاه رفتن داریم بهت قرض بدیم...

ارسلان: گل چی؟

مرتضی: خودت گلی ولی اونم میگیرم... شما با این درد پات که نمیتونی علاف گل فروشی بشی

ارسلان: حالا مادر میگذاشتی پام خوب بشه بعد...

عصمت: مگه میخوای کشتی بگیری که پات خوب بشه... یه چایی میخوریم دو تا کلوم حرف آشنایی برمیکردیم...

پیکان در خیابان حرکت میکند و پژوی احد با فاصله در تعقیب اوست.

۳۵. خارجی - خیابان فرعی - روز

یکان مرتضی جلوی یک آرایشگاه مردانه می ایستد. مرتضی و ارسلان از ماشین پیاده میشوند. پژوی احد با فاصله زیاد متوقف میشود.

۳۶. داخلی - آرایشگاه - روز

ارسلان و مرتضی وارد آرایشگاه میشوند.

آرایشگر: به به حاج مرتضی با عشق...

۳۷. داخلی - پژوی احد - روز

سرباز: هیچ راهی نداره...

احد: اگه داشت که مرض نداشتم اینقدر دنبالش بیفتم... نامرد من رو سکه یه پول کرده

سرباز: حالا یه صحبتی با کس و کارش بکن شاید اونا...

احد: تا بخوام صحبت کنم آب شده رفته تو ابر... کس و کارشم که بیچاره ها معلومه چه اوضاعی دارند...

۳۸. داخلی - آرایشگاه - روز

ارسلان روی صندلی مخصوص آرایشگاه نشسته است. آرایشگر پیش بند ارسلان را میبندد.

مرتضی: فرید جان من برم تا گل فروشی برگردم... هوای شادومادو داشته باش در نره تا من پیام

آرایشگر: نترس هواشو دارم

مرتضی از آرایشگاه خارج میشود. آرایشگر شروع به ماشین کردن سر ارسلان از یک سمت میکند.

آرایشگر: آقا مرتضی جای داداش نداشته ماست... خیلی مرده...

ارسلان (کنایه): جدا؟!...

آرایشگر: بله... حالا شما خودت برادرخانمشی... بهتر از من میدونی... ولی خدایی یه دونه است...

آرایشگر یک طرف موهای ارسلان را کوتاه کرده است. ارسلان سرش پایین است. در لحظه ای سرش را بلند میکند و در آینه مقابلش، احد و سرباز را میبیند که جلوی در آرایشگاه ایستاده اند. غالب تهی میکند. مات و مبهوت هیچ حرکتی نمیکند. آرایشگر تازه متوجه احد و سرباز میشود

آرایشگر: بفرمایید...

احد: یه بار جستی ارسلان... بار دومی در کار نیست...

ارسلان شوکه شده به احد نگاه میکند

احد: نگاه نکن ارسلان اینجا در دیگه ای نداره...

سرباز همانطور جلو میرود و به دست ارسلان دستبند میزند. ارسلان مقاومتی نمیکند.

آرایشگر: چی شده آقا....

ارسلان: بزار به خاطر مادرم یه دوساعت برم خواستگاری بعد میام باهم بریم کلانتری...

احد: شرمنده... تو قبرستونم به خاطر مادرت نیومدم... بیا بریم مزاحم کاسبی بنده خدا نشو

آرایشگر: چی شده آقا

احد: هیچی... شادوماد تهرانو آباد کرده اومده اینجا میخواد بره دختر مردمم خوشبخت کنه...

سرباز: بلند شو بریم... پاشو

ارسلان: اینجوری که همیشه... نصف سرم مونده...

احد: تو زندون کسی به قیافت کاری نداره... پاشو....

آرایشگر: صبر کنید الان اس ام اس دادم آقا مرتضی میاد

ارسلان(از کوره در میرود): آقا چرا همچین کاری کردی

آرایشگر: چه کار می‌کردم...

ارسلان: به مرتضی چرا گفתי؟

آرایشگر: رفیق ده ساله الان بیاد نمی‌گه من چرا چیزی نگفتم...

احد: مرتضی کیه؟... آبروت پیشش میره آره؟!... وقتی آبروی منو بردی فکر اینجاشو نکردی؟... گفتم به من میگن احد... خندیدی...

ارسلان: احد مادرم مریضه...

احد: ارسلان حنات دیگه رنگ نداره... پاشو بریم مزاحم آقا نشو...

آرایشگر: نه آقا صبر کنید الان مرتضی میاد

ارسلان مثل اینکه نمی‌خواهد مرتضی او را در این حالت ببیند از جا بلند میشود

ارسلان: بریم... (به آرایشگر)... یه لطفی کن به مرتضی چیزی نگو...

آرایشگر: یعنی چه... چی بگم بهش

ارسلان (گیج): نمیدونم... یه چیزی بگو... بگو رفت تهران... بگو کار پیش اومد زنگ زدن

احد: بگو رفت از پروژه های چند منظورش سرکشی کنه زود برمیگرده....

احد و ارسلان و سرباز که دستش با دستبند به ارسلان گره خورده از آرایشگاه بیرون میروند.

۳۹. خارجی - جلوی آرایشگاه - روز

احد پشت فرمان پژو مینشیند. ارسلان و سرباز در عقب را باز میکنند و مینشینند. پژو استارت میزند و روشن میشود. همزمان که میخواهد حرکت کند پیکان مرتضی از سر کوچه وارد میشود.

۴۰. داخلی - پژو-

ارسلان برمبگردد و با دیدن نزدیک شدن پیکان مرتضی استرسش بیشتر میشود

ارسلان: برو احد زودباش...

احد با دیدن تقلای ارسلان می ایستد

احد: این مرتضی کیه که بیشتر از من ازش میترسی؟...

ارسلان: احد برو جان مادرت...

احد: به جان مادرم اگر برم....

پیکان پشت پژو می ایستد. مرتضی با سرعت از ماشین پیاده میشود و سریع نزدیک پژو میشود و ارسلان را دستبندزده در عقب ماشین می بیند. ارسلان از خجالت و ناراحتی سرش را پایین انداخته و حرفی نمیزند. مرتضی هم حیران شده است.

ادامه - خارجی - کنار پژو

احد از ماشین پیاده میشود. مرتضی هنوز در حال نگاه کردن به ارسلان است

احد: آقا مرتضی شمایی؟

مرتضی: چی شده؟

ارسلان(مضطرب): هیچی آقا مرتضی شما برو... من باید برم

مرتضی: کجا بری مرد حسابی به مادرت چی بگم...

ارسلان: احد بشین بریم

احد قصد دارد سوار ماشین شود که مرتضی دست او را میگیرد و با خود به سمت پیاده رو همراهی میکند

مرتضی: یه لحظه...

احد: جانم

مرتضی و احد تنها با فاصله از پژو و ارسلان که داخل ماشین است حرف میزنند.

مرتضی: بدهیش چقدره؟...

احد: ۱۲ میلیون... البته ۱۲ میلیون خالصه... ضرر و زیان و خرج و کیل و دادگاه پاسگاهم ازش میگیرم...

مرتضی: یه خواهشی ازت بکنم؟!

احد: شرمنده داداش... کار ما با این آقا از این چیزا گذشته...

مرتضی: بدهیشو تا چند روز دیگه بده چی؟

احد: اگه همین الانم ۱۲ میلیون نقد بدی ازش نمیگذرم... تا بازداشتش رو نبینم آرام نمیشم... میدونی منو عنتر چند نفر آدم کرده؟!... موضوع فقط پول نیست که داداش... این بچه باید آدم بشه...

مرتضی: خودش شرکت و دفتر دسگ داره... ۱۲ میلیون برایش پولی نیست...

احد پوزخند میزند و به جلوی شیشه عقب پژو و محل نگاه ارسلان میرود.

احد: از این بنده های خدا چقدر میخواستی تلکه کنی؟... (به مرتضی)... شرکتش کجا بود برادر من... این آقا کلاهبرداره...

مرتضی: یه لحظه به حرف من گوش میکنی؟

احد: گوش میکنم اما شرمندتم...

مرتضی: مادرش حال و روز خیلی خوشی نداره... امشب قرار خواستگاری گذاشته... الان اگه من بدون ارسلان برم پس می افته

احد: تو میگی من چی کار کنم؟... میدونی این دفعه فرار کنه بار چندمه...

مرتضی: فرار نمیکنه....

احد: ضمانت میدی؟

مرتضی بعد از مکث و نگاهی به پیکانش...

مرتضی: سند اینو بهت میدم

احد: اینکه نصف بدهی منم نمیشه

مرتضی: یه مادر چشم به راهه... لفظمو شهید نکن...

احد بعد از مکثی که متاثر شده است.

احد: یه راه داره...

مرتضی: هرچی بگی قبوله

احد: سند رو بده با یک ضمانت کتبی از خودت... اگه فرار کرد طرفم شمایی...

مرتضی: قبوله

احد: ضمن اینکه منم باید پیام

مرتضی (تعجب): کجا

احد: خواستگاری...

مرتضی: نمیشه که

احد: تاریخ حکم جلبم تا فردا تموم میشه... بعد خواستگاری میبرمش کلانتری...

مرتضی: باشه ولی آخه شما که نمیشه...

احد: چرا نمیشه... میگیرم من رفیق چندین ساله ارسلانم... باید حتما تو خواستگاری باشم...

۴۱. داخلی - منزل ارسلان - شب

عصمت و فریبا و سروین آماده شده اند. زنگ در به صدا در می آید.

سروین: مامانی بریم عروسی

فریبا: عروسی نه مامان... خواستگاری...

۴۲. داخلی - خودرو مرتضی در حرکت - شب

فریبا پشت فرمان نشسته، عصمت و سروین جلو هستند و احد و مرتضی و ارسلان عقب نشسته اند. ارسلان کاملاً حالش گرفته است.

ارسلان: یه قرار کاری داریم تهران که حتما باید فردا صبح اونجا باشیم...

عصمت: حالا آقا احد چرا با این عجله... یک روز میموندید

احد: عرض کردم حاج خانم... کار واجب نبود نمیرفتیم... حتما باید بعد از خواستگاری شب برگردیم...

عصمت: حتما باید ارسلان هم باشه؟...

احد: بله خب اصلاً ایشون نباشه نمیشه... برا همین اومدم دنبالشون...

فریبا: میگم داداشم تهران دم و دستگاهی داره برا خودش ها...

احد: بله آجی... دم و دستگاهی داره که نگوووو...

۴۳. داخلی - منزل عروس - شب

ارسلان که مشخصاً حالش گرفته است در کنار مرتضی و احد و روبرویش عصمت و فریبا و سروین به همراه پدر و مادر عروس نشسته اند. خوش و بش میکنند.

عصمت: پسرم یه شرکت ساختمونی داره... خدا برا بچه ام خواسته...

روایت ارسلان: خدا برام خواست... اما چه موقعی...

فریبا: داداشم تو فامیل یدونه است... میتونه هم اینجا خونه داشته باشه هم تهرون...

در میان اغراق های فریبا، مرتضی و احد که در جریان همه چیز هستند به هم نگاه میکنند و لبخند میزنند.

ادامه - نیلوفر (عروس) با سینی چایی مقابل ارسلان ایستاده تا او چایی بردارد. ارسلان با نگاه به او کاملاً دگرگون شده و مشخصاً علاقه مند شده است (عشق در یک نگاه)

ادامه- اتاق- ارسلان و نیلوفر در اتاقی کنار پذیرایی نشسته و صحبت میکنند. در نمای پشت ارسلان با فاصله خانواده را میبینیم که در پذیرایی نشسته اند.

روایت ارسلان: گفتم یک بار تو عمرم... فقط یک بار...

نیلوفر: ماشالله خواهرتون از دارایی شما همه چی رو گفت... البته شاید اگر من رو میشناختند میدونستند که مادیات خیلی برام مهم نیست...

ارسلان: نیست؟!!

نیلوفر: نه... اصلا...

روایت ارسلان: گفتم دیگه ارسلان اینجا دروغ نگو... تا حالا بهونه داشتی... اینجا دروغ نگو... با احساسات دختر مردم بازی نکن...

ارسلان: اون آقاهه رو مبینی کنار دومادمون نشسته؟! اون بعد از اینجا میبرم کلانتری... واسه ۱۲ میلیون بدهی... داستانش درازه... فقط ببخشید که اذیتتون کردم... باور کنید اگر به خاطر مادرم نبود... اون هیچی نمیدونه... نه مادر نه خواهر... ببخشید (نیلوفر بهت زده است) من هیچی از خودم ندارم...

۴۴. داخلی- خودرو مرتضی در حرکت- شب (همان آدمهای مسیر رفت حضور دارند) ارسلان مشخصا حالش گرفته و پریشان است.

فریبا: داداش حسابی حظ کرده بودن... انشالله برگشتی قرار میگذارم یه بار دیگه بریم سنگاتونو وا بکنین... خیلی دختر خوبیه... هر چی که داداشمم چیزی کم نداره... خدا در و تخته رو جور کرده...

ادامه- خودروی مرتضی داخل کوچه جلوی منزل توقف میکند.

عصمت: احداًقا تشریف میاوردید یه چایی چیزی در خدمت میبودیم...

احد: ممنون مادر جان

ارسلان: من مدارکمو بردارم پیام بریم...

احد: باشه من سرکوچه با آقا مرتضی تو ماشینمم... بیا

۴۵. داخلی - اتاق - منزل ارسلان - شب

ارسلان تنهایی مقابل عکس پدرش ایستاده است

روایت ارسلان: راستی راستی داشتم میرفتم بازداشت... خوشحال بودم که حداقل به تو دروغ نگفتم...

ارسلان آرام از روی عکس پدر نگاهش به پنجره اتاق می افتد. پنجره را باز میکند. کوچه پشت خانه مشخصا به ارسلان امکان فرار میدهد. ارسلان لحظه ای درنگ میکند و یک پایش را لب پنجره میگذارد.

ارسلان:.... گفتم آخرش چی؟... نامردی نامردی... به مرتضی ام نامردی... بیچاره برا من سند ماشینشو گرو گذاشته بود... (ارسلان باز میگردد) گفتم خدایا توکل به تو... برا اولین بار واقعا توکل کردم....

ادامه - پذیرایی منزل

ارسلان سروین را در آغوش میکشد و با احساس خداحافظی آخر را میکند.

عصمت: وا مادر زودباش رفیقت منتظره.... فردا شب می آیی دیگه... انقدر نمیخواه گرم بگیری

۴۶. خارجی - کوچه - شب

احد و مرتضی مقابل ماشین پژوی احد ایستاده اند. برگه هایی را بین هم رد و بدل میکنند. ارسلان به آنها میرسد

ارسلان: بریم...

احد: اینجارو امضا کن (برگه ای را جلوی ارسلان می آورد. ارسلان گیج است)... امضا کن دیگه...

ارسلان: چیه

احد: دعا کن این آقا مرتضی به دادت رسید... تو از این خانواده خجالت نمیکشی؟!... همچین مادری... همچین خواهری؟!...

ارسلان گیج و گنگ به برگه نگاه میکند

احد: من دیگه طرفم آقا مرتضاست... میخوای امضا کن میخوای نکن... (به مرتضی)... داش مرتضی امری نیست؟!...

مرتضی: نه داداش... آقایی کردی...

احد: سلامت باشی... ما رفتیم (دست به شانه ارسلان میگذارد)... برو دعا کن اگه امروز کار خدا خانوادت رو نمیدیدم که تومنی سنار با تو فرق دارند، امشب باید پشت میله های بازداشتگاه میخوابیدی...

احد سوار ماشینش میشود و میرود. ارسلان در وسط کوچه ایستاده و حرفی نمیزند. مرتضی از پیش او به سمت خانه قدم برمیدارد. ارسلان در سکوت نیمه شب تنهاست...

روایت ارسلان:

غروب در نفس گرم جاده خواهم رفت... پیاده آمده بودم، پیاده خواهم رفت

تو هم به سان من از یک ستاره سر دیدی... پدر ندیدی و خاکستر پدر دیدی

پدر ارسلان که در عکس او را دیده بودیم در فضای روحانی نیمه شب از مقابل ارسلان آرام به سمت او قدم برمیدارد و مقابلش می ایستد. ارسلان بدون اینکه حرفی بزند اشک میریزد

مطلب ویژه : ساخت فیلم صنعتی

۴۷.

۴۷. داخلی- سالن انتظار آزمایشگاه- روز

ارسلان را میبینیم که کنار نیلوفر (همسرش) نشسته است. (مشخصا چند وقتی گذشته و ارسلان و نیلوفر ازدواج کرده اند و در خانه خودشان هستند و اینجا میفهمیم که مخاطب روایت ارسلان از ابتدای فیلمنامه نیلوفر بوده است)

ارسلان: خلاصه اون شب دعای بابا کار خودشو کرد... مرتضی ام نگذاشت مامان و فریبا چیزی بفهمند... به شما که همونجا راستشو گفتم خیال خودمو راحت کردم...

نیلوفر: میدونی تو این یک سال گذشته این بار چندمی بود که اینارو برام تعریف میکردی؟

ارسلان: هفتم؟

نیلوفر: نج

ارسلان: هشتم؟...

نیلوفر: دوازدهم... دقیقا ماهی یک دفعه...

هر دو باهم میخندند... منشی آزمایشگاه از داخل اتاق بیرون می آید و برگه آزمایش را به نیلوفر میدهد

منشی: تبریک میگم... دو ماهه باردار هستید...

نیلوفر: ممنون...

منشی از آنجا میرود. ارسلان و نیلوفر لبخند میزنند...

ارسلان: نمیخواهی بدونی بعد از اون شب چه اتفاقی افتاد؟

نیلوفر(باخنده): برای بار سیزدهم؟!

ارسلان: اساس و وسایلمو جمع کردم دیگه پامو نگذاشتم تهران... مرتضی خیلی کمک کرد (نیلوفر از جایش بلند میشود و مثل آدمی که صدمه این خاطرات را شنیده برخورد میکند)... مثل همین الانش...

نیلوفر: خدا به آقا مرتضی عمر بده... بلند شو بریم الان زنگ میزنه... شما دو ساعت مرخصی گرفتی

ارسلان بلند میشود و با نیلوفر به سمت انتهای راهرو راهی میشوند و در پایان بندی و دیزالو تیتراژ پایانی و رفتن این دو نفر هنوز صدای ارسلان را داریم

صدای ارسلان: خلاصه همه حرفم به شما خانم محترم این بود که بنده پیاده آمدم بودم پیاده خواهم رفت... همه ما همینیم... بهتره از زندگی من عبرت بگیرید

صدای نیلوفر: بله بله... حاج آقا... بفرمایید سریع تر...

پایان.